

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان اشعار

استاد اویس وحسی



بسم الله الرحمن الرحيم

این بنده از آنجا که به استاد اویس وفسی قول داده بودم تا اشعار ایشان را جمع آوری کرده و در حد وسع آن را به چاپ برسانم، در بهار ۱۴۰۰ ه.ش. دیوان اشعار ایشان پس از تاییدشان به تعداد محدودی به زیور طبع آراسته شد.

حامد وفسی

مونی بہ نوک خامہ اہل بصیرتم

یہی اکبر بہ صفحہ کیتی رقم زمن

بینی اگر به صفحه گیتی رقم زمن

موئی به نوک خامه اهل بصیرتم

## در نعمت حضرت امام حسین علیه السلام

میزان شوق و عشق خدا، بطن مصطفی	یار خدا و کشتی حق را چون ناخداست
سلطان دین و شاه جهان شیریار جان	نور وجود و چشم فلک را چون توتیاست
کاخ جلال و کان شرف مهد افتخار	دریای فیض و بحر خرد چشمه صفاست
ذخائر کج حکمت و دریای معرفت	مصبح شرع و شعر مدی مثل وفاست
فرمانروای هستی و هدوش عرشیان	خلوت نشین سدره و قبرش چون خون بهاست
خلق عظیم ار پناه که دل شکستان	دست تم سنگه از غضب پور مرتضی است
تاریک دل کجا و مجلیکیت حسین	بی مهر تو چراغ سماء، چشم بی ضیاست
وفی ز شوق حسن تو مدحت سرای شد	چون او بسی به گلشن تو مرغ خوش نواست

## در نعت حضرت امام حسین علیه السلام

میزان شوق و عشق خدا، سبط مصطفی	یار خدا و کشتی حق را چو ناخداست
سلطان دین و شاه جهان شهریار جان	نور وجود و چشم فلک را چو توتیاست
کاخ جلال و کان شرف مهد افتخار	دریای فیض و بحر خرد چشمه صفاست
ذخار گنج حکمت و دریای معرفت	مصباح شرع و شعر هدی مشعل وفاست
فرمانروای هستی و همدوش عرشیان	خلوت نشین سدره و قربش چو خون بهاست
خُلق عظیم ار پناهگه دل شکستگان	دست ستم شکسته از غضب پورمرتضی ست
تاریک دل کجا و تجلیگهت حسین	بی مهر تو چراغ سماء ، چشم بی ضیاست
وفسی زشوق حُسن تو مدحت سرای شد	چون او بسی به گلشن تو مرغ خوش نواست

## «بهاریه»

«نعت و مبعث حضرت ولی عصر صاحب الزمان منظر گل عدل واللان

## «مخمس»

مژده یاران که سمن زینت گلزار شده      پوشش شاخ کنون حله ازهار شده

نرکس از خواب خودش دوش چویدار شده      لاله ساقی به چمن گشته و در کار شده

می زده بلبل و سرمست به گفتار شده

زلف سنبل به بر دوش گل حمرا ریخت      ژاله بر کاسه نسرين شکر و شیر آ ریخت

سوسن از رشک زبان بست به شو آ ریخت      صحن بهتان شده چون خلد و زغن باز کریخت

مگر آن طایر قدسی به چنین بار شده

بین کشوند در کفر خفی راز وفا      کهر نور فرو ریخت بر اصلااب صفا

آخرین کهر این کنج پوشد «قال کنفی»      دل مجروح مغان ز رخس یافت شفا

بر طواف حرمش ثابت و سیار شده



## «بهاریه»

در نعت و منقبت حضرت ولی عصر صاحب الزمان مظهر کل عدل و الامان

## «مخمس»

مژده یاران که سمن زینت گلزار شده      پوشش شاخ کنون حله ازهار شده  
نرگس از خواب خودش دوش چو بیدار شده      لاله ساقی به چمن گشته و در کار شده

می زده بلبل و سر مست به گفتار شده

زلف سُنبل به بر دوش گل حمرا ریخت      ژاله بر کاسه نسرين شکر و شیر آمیخت  
سوسن از رشگ زبان بست به شبو آویخت      صحن بستان شده چون خلد وزغن باز گریخت

مگر آن طایر قدسی به چنین بار شده

بین گشودند در کنز خفی را ز وفا      گهر نور فرو ریخت بر اصلاب صفا  
آخرین گهر این گنج چو شد «قال کفی»      دل مجروح محبان ز رخس یافت شفا

بر طواف حرمش ثابت و سیار شده

هر چه بینی ز گیاه و شجر و کوه و سحر  
فلک و ارض و سما، آمدن لیل و نهار

گشتن صیف و شتا خرمی فصل بهار  
همه زین آیت نوزد چه سمر و چه چهار

جام نور از این باده پر انوار شده

قد بر افراشت که تا مدعیان کور شوند  
عاشقان قامت او دیده و مسحور شوند

صدیوسف به طلب در پی این جور شوند  
عارفانش به یکی جلوه چو منصور شوند

جان به کف در ره عشق به سردار شده

صنی عشوه گری طره به دوشی آمد  
پسری سرو قدی بآلب نوشی آمد

مه نو خاسته باده فروشی آمد  
دره عشق بر ابرار سروشی آمد

و آن که مظهر جهانیت پدیدار شده

شاهدی هوش با خسرو شیرین دهنی  
زلف از مشک ختن، رخ چو گل و یاسمنی

سگرش تلخ شود طوطی از آن خوش سخنی  
حسنش هر گوشه به پاساخته تا انجمنی

گل رخ از شرم دیده به رخا شده

هر چه بینی ز گیاه و شجر و کوه و سحر  
فلک و ارض و سما، آمدن لیل و نهار  
گشتن صیف و شتا خرمی فصل بهار  
همه زین آیت نورند چه سرّ و چه چهار

جام نور از این باده پر انوار شده

قد بر افراشت که تا مدعیان کور شوند  
عاشقان قامت او دیده و مسحور شوند  
صد یوسف به طلب در پی این حور شوند  
عارفانش به یکی جلوه چو منصور شوند

جان به کف در ره عشق به سردار شده

صنمی عشوه گری طره به دوشی آمد  
پسری سرو قدی با لب نوشی آمد  
مه نو خاسته باده فروشی آمد  
در ره عشق بر ابرار سروشی آمد

و آن که منظور جهانیست پدیدار شده

شاهدی هوش رُبا خسرو شیرین دهنی  
زلف از مشگ ختن، رخ چو گل و یاسمنی  
شکرش تلخ شود طوطی از آن خوش سخنی  
حسنش هر گوشه به پا ساخته تا انجمنی

گل رخ از شرم دریده به بر خار شده

وارث ملک ولایت چو پدیدار آمد      گمگشان فلک عشق ده و چار آمد

منظر حسن کمال رخ دلدار آمد      علت غائی خلقت، شه کرار آمد

با وجودش شجر عشق پر اثمار شده

کوئی اکنون در خست بکشودند به دهر      نازنینان ز شغف باده کشیدند به جهر

غفل و شور فزاده است کنون در همه شهر      ز چنین ذوق فلک راست نمود خم نظر

چون بخاری ز پس پرده اسرار شده

تو هم ای ساقی زندان قدحی پر می کن      زان می روح فزا جان و دل ماحی کن

نقل مغان به سگر لعل حدیث وی کن      دور بر دور پیغرا و پی اندر پی کن

بین چنان این دل آشفته چو دستار شده

وانگم دست بگیر و بر اندر کوش      سببی ساز ز رحمت که سینم رویش

کر به چنگ اقدم آن سلسله کیویش      دل و جان، تقد بقامی کلنم بر بویش

پس زخم نعره ستان و طیار شده

وارث ملک ولایت چو پدیدار آمد      کهکشان فلک عشق ده و چار آمد  
مَظہر حُسن کمال رخ دلدار آمد      علت غائی خلقت ، شه کرار آمد

با وجودش شجر عشق پر اثمار شده

گوئی اکنون در جنت بگشودند به دهر      نازنینان ز شعف باده کشیدند به جهر  
غلغل و شور فتاده است کنون در همه شهر      ز چنین ذوق فلک راست نمود خَم ظہر

چون نگاری ز پس پرده اسرار شده

تو ہم ای ساقی رندان قدحی پر می کن      زان می روح فزا جان و دل ما حای کن  
نقل مستان به شکر لعل حدیث وی کن      دور بر دور بیفزا و پی اندر پی کن

بین چسان این دل آشفته چو دستار شده

وانگہم دست بگیر و بیر اندر کویش      سببی ساز ز رحمت که بینم رویش  
گر به چنگ افتدم آن سلسله گیسویش      دل و جان ، نقد بقا می فکنم بر بویش

پس زخم نعره مستانه و طیار شده

من که باشم که سینم رخ آن سرو سی      آنقدر بس بودم که گندم او گنمی

ای صباروزنش که چو بجویش گمی      ای که تو شمس شموسی و مه چاردهی

سایه افکن به سرزده دوار شده

دست ما دامن تو، ای مه خوشید کلاه      ما کمین بنده تو، ای شه افلاک سپاه

با تولای تو کی ز آتش و آیم تباه      تا به دل مهر تو داریم، نذاریم گناه

رحمت عام تو بر سینه غفار شده

گرچه پاست ترا ز خاک ره چون تو شهیم      هست امید آن که سرو جان به قدمت بنهیم

باشد از راه گذارت ز فلاکت برهیم      سومی عزت شده، وارسته از این دام جهیم

چون «اویس» از دم رحمان به بریار شده

من که باشم که بینم رخ آن سرو سهی      آنقدر بس بودم گر کندم او نگهی  
ای صبا روز منش گر چو بجوئیش گهی      ای که تو شمس شموسی و مه چاردهی

سایه افکن به سر ذره دوار شده

دست ما دامن تو ، ای مه خوشید کلاه      ما کمین بنده تو ، ای شه افلاک سپاه  
با تولای تو کی ز آتش و آبیم تباه      تا به دل مهر تو داریم ، نداریم گناه

رحمت عام تو بر سینه غفار شده

گرچه ما پست تر از خاک ره چون تو شهیم      هست امید آن که سر و جان به قدومت بنهیم  
باشد از راه گذارت ز فلاکت برهیم      سوی عزت شده ، وارسته از این دام جهیم

چون «اویس» از دم رحمان به بر یار شده

## مخمس دیگر

ای جمع پریشانان کیسوی پریشانست      وی بچو سرزلفت، ماخانه به دوشانست

در قته کری آمد، تازگس قاتت      صد قافلده شد مجنون، میدل به بیانست

هریک بتر از دیگر شوریده و حیرانست

در پای خم از کف شد، مینای ز خود رسته      خم نیز سرمستی دستار به سر بسته

بر جام مرصع مین بی پا و سروخته      از ذوق چنین مستی، افتاده و بسکته

افتاده به پای خم بس هر که زد ستانست



## مخمس دیگر

ای جمع پریشانان گیسوی پریشانت      وی همچو سر زلفت ، ما خانه به دوشانت  
در فتنه گری آمد ، تا نرگس فتانت      صد قافله شد مجنون ، بیدل به بیابانت

هر یک بتر از دیگر شوریده و حیرانت

در پای خُم از کف شد ، مینای ز خود رسته      خُم نیز ز سرمستی دستار به سر بسته  
بر جام مرصع بین بی پا و سر و خسته      از ذوق چنین مستی ، افتاده و بشکسته

افتاد به پای خُم بس سرکه ز دستانت

## غزل

بس کرد هوی در همت انگیخته ایم      زین اشک که شب تاب سحرینخته ایم

تا دور فاده ایم از آن روی چوماه      اندر سکن زلف شب آویخته ایم

مهر توبه دل چون سکر اندر حلواست      ای سکر، جان به شیرت آیینخته ایم

## غزل

بس گرد هوی در رخت انگیخته‌ایم  
تا دور فتاده ایم از آن روی چو ماه  
مهر تو به دل چون شکر اندر حلواست  
زین اشک که شب تا به سحر ریخته‌ایم  
اندر شکن زلف شب آویخته‌ایم  
ای شکر، جان به شیرت آمیخته‌ایم

## توحیدی

در نعت حضرت فاطمه الزهراء علیها السلام

غیب محض آمد چو صرف هستی اندر سر ذات	خواست تا رخ برکشاید جلوه کر شد در صفات
چون صفات مطلق از ذات حقیقت رخ کشود	فاطمه شد منظر فاطر، ولی در عین ذات
خود کجا باشد صفات حق جدا از عین ذات	هست واجب بین تو دائم قائم اندر کمالات
احولی بگذر و ظاهر در مظاهر بین عیان	چند مشغولی به صورت بگذر از این ترنات
و اندرین مرآت بین کر طالب جانانه ای	نکته های جان فزا از کاشف و السینات

## توحیدی

### در نعت حضرت فاطمه الزهراء علیها السلام

غیب محض آمد چو صرف هستی اندر سر ذات	خواست تا رُخ برگشاید جلوه گر شد در صفات
چون صفات مطلق از ذات حقیقت رخ گشود	فاطمه شد مظهر فاطر، ولی در عین ذات
خود کجا باشد صفات حق جدا از عین ذات	هست واجب بین تو دائم قائم اندر ممکنات
أَحْوَلی بگذر و ظاهر در مظاهر بین عیان	چند مشغولی به صورت بگذر از این ترهات
و اندرین مرآت بین گر طالب جانانه ای	نکته های جان فزا از کاشف و البینات

## غزل

خیال روی تو شد دوش غمگسار دلم      پناه آن سگن زلف شه قرار دلم  
بجوم کرد پریشان پناه زلفت دوش      گرفت ملک دل و کشت شهریار دلم  
بجلوه طرف چمن شه گل جمالت چون      هزار نغمه و دستان کند هزار دلم  
ز چنگ پرده دری تا به پرده چنگ بری      مکش ز پرده بروغم که پرده دار دلم  
پیاده می فلنی بس شهان پیل سوار      سواره نیست عجب گر کنی شکار دلم  
ز عشق آتشم افروختی به سینه کنون      ز چشم، چشمه روان ساختی کنار دلم  
نه میل سبزه کند خاطر م نه جانب گل      رخ تو گلشن و خط تو سبزه دار دلم  
به موج باد بیدم چو سنبلیش، کفتم      ز بوی زلف تو گلشن بود بهار دلم  
به سرو قد تو ای آفت چمن سوکند      کلی که غیر تو آرد، شود چو خار دلم  
سرشته ای چو تختم ز پود و تار و وفا      رواست گر بنوازی چو عود تار دلم  
اگر که دل شده ای یمنست چو «اویس»      فدای دل کنمش جان، که جان نثار دلم  
گشود شهیر دولت چو بخت از لطفم      شده کدانی در میخانه کار و بار دلم

## غزل

خیال روی تو شد دوش غمگسار دلم  
هجوم کرد پریشان سپاه زلفت دوش  
بجلوه طرف چمن شه گل جمالت چون  
ز چنگ پرده دری تا به پرده چنگ بری  
پیاده می‌فکنی بس شهان پیل سوار  
ز عشق آتشم افروختی به سینه کنون  
نه میل سبزه کند خاطر من نه جانب گل  
به موج باد دیدم چو سنبلش ، گفتم  
به سرو قد تو ای آفت چمن سوگند  
سرشته ای چو نخستم ز پود و تار و وفا  
اگر که دل شده ای بینمت چو « اویس »  
گشود شهیر دولت چو بخت از لطفم  
پناه آن شکن زلف شه قرار دلم  
گرفت مُلکِ دل و گشت شهریار دلم  
هزار نغمه و داستان کند هزار دلم  
مکش ز پرده بروم که پرده دار دلم  
سواره نیست عجب گر کنی شکار دلم  
ز چشم، چشمه روان ساختی کنار دلم  
رخ تو گلشن و خط تو سبزه دارد دلم  
ز بوی زلف تو گلشن بود بهار دلم  
گلی که غیر تو آرد، شود چو خار دلم  
رواست گر بنوازی چو عود تار دلم  
فدای دل کنمش جان، که جان نثار دلم  
شده گدائی در میخانه کار و بار دلم

## ذکر سماع

[مولاعلی مولاعلی]

دوشینه اندر محفلی می گفت سیر کالمی      بر خوان اگر صاحب دلی با سوز دل صوت جلی

مولاعلی مولاعلی

در بوستان شوری به پاکر دیده از دلدار ما      بر خیز غم را کن رها تا چند از این بی حاصلی

مولاعلی مولاعلی

قمری از آن عشق کهن، کوید به کوش گل سخن      رمزی ز سزا و فلن، شنوز کو با بلبلی

مولاعلی مولاعلی

سینده از ماه رجب هر گوشه بر پاشد طرب      آمدند از سوی رب اندر ظهور آمد علی

مولاعلی مولاعلی

ای ساقی جانانم تا آمدی در خانانم      از غیر خود یگانانم می ده رها کن کاهلی



## ذکر سماع

### [مولا علی مولا علی]

دوشینه اندر محفلی می گفت پیر کاملی      بر خوان اگر صاحب‌دلی با سوز دل صوت جلی

مولا علی مولا علی

در بوستان شوری به پا گردیده از دلدار ما      برخیز غم را کن رها تا چند از این بی حاصلی

مولا علی مولا علی

قمری از آن عشق کهن، گوید به گوش گل سخن      رمزی ز سرّ او فکن ، شنو ز گویا بلبلی

مولا علی مولا علی

سیزده از ماه رجب هر گوشه بر پا شد طرب      آمد ندا از سوی ربّ اندر ظهور آمد علی

مولا علی مولا علی

ای ساقی جانانه ام تا آمدی در خانه‌ام      از غیر خود بیگانه ام می ده رها کن کاهلی

مولاعلی مولاعلی

آیات قرآنی تویی، مرآت سجانی تویی  
محبوب رحانی تویی مارتویی شاه و ولی

مولاعلی مولاعلی

طوطی خوشگوار دهن، شیرین کن از قد سخن  
هم رونق سرو و سمن، بسکن برباغ ارمایی

مولاعلی مولاعلی

هر جا نمودم سفر، روی توام اندر نظر  
آمد مراد هر گذر، یک دم ندارم خافی

مولاعلی مولاعلی

گر ناصح فرزانه ای، گر عاشق دیوانه ای  
گر جام و کر پیانه ای میکو چو مار عاقلی

مولاعلی مولاعلی

مولا علی مولا علی

آیات قرآنی توئی ، مرآت سبحانی تویی محبوب رحمانی توئی ما را توئی شاه و ولی

مولا علی مولا علی

طوطی خوشگو را دهن، شیرین کن ازقند سخن هم رونق سرو و سمن ، بشکن به باغ ار مایلی

مولا علی مولا علی

هر جا نمودستم سفر ، روی توام اندر نظر آمد مرا در هر گذر ، یک دم ندارم غافلی

مولا علی مولا علی

گر ناصح فرزانه ای ، گر عاشق دیوانه ای گر جام و گر پیمانه ای میگو چو ما ار عاقلی

مولا علی مولا علی

## غزل

ما که سودازده زلف چلیپای توایم  
بسته ز ناز محبت به کلپسای توایم

تاز مسجد سوی میخانه کشیدیم کلیم  
روز و شب مست ز چشمان چو صهبای توایم

عمر نخوی همه شد صرف پی نخوبه سو  
صحو ما این که همه، محو تماشای توایم

مدعی بی خبر از عشق، جمیع است چو شمع  
بس خار است که ماست زینای توایم

خافلان مست غرور از شب انبوسی خلق  
صبح تنهایی او، عاشق تنهای توایم

قاصدان سوی حرم، مرحله نامی سپرد  
مادر این مرحله پنخود ز تنهای توایم

هر که جوای درمی کشته پی حاجت خویش  
فخر ما بس که فقیر رخ زیبای توایم

تا چو یوسف بگذشتیم از این بزم زنان  
همه محبوس غم عشق زینهای توایم

رونق باغ و چمن از نفس باد صباست  
رونق باد صبا بلبل گویای توایم

بوی رحمان نه عجب که رسد از کوی «اویس»  
سال ما رفت که اندر سر سودای توایم

## غزل

ما که سودا زده زلف چلیپای توایم  
تا ز مسجد سوی میخانه کشیدیم گلیم  
عمر نحوی همه شد صرف پی نحو به سهو  
مدّعی بی خبر از عشق بجمیع است چو شمع  
غافلان مست غرور از شب انبوهی خلق  
قاصدان سوی حرم ، مرحله ها می سپرند  
هر که جوپای دری گشته پی حاجت خویش  
تا چو یوسف بگذشتیم از این بزم زنان  
رونق باغ و چمن از نفس باد صباست  
بوی رحمان نه عجب گرسد از کوی «اویس»

بسته زنار محبت به کلیسای توایم  
روز و شب مست ز چشمان چو صهبای توایم  
صحو ما این که همه ، محو تماشای توایم  
بس خمار است که ما مست ز مینای توایم  
صبح تنهایی او ، عاشق تنهای توایم  
ما در این مرحله بیخود ز تمنای توایم  
فخر ما بس که فقیر رخ زیبای توایم  
همه محبوس غم عشق زلیخای توایم  
رونق باد صبا بلبل گویای توایم  
سال ها رفت که اندر سر سودای توایم

## غزل

مقیم کوی تو کشیم و فارغ از اغیار  
بلائی عشق تو شد مونس دل غم خوار

چو جام دل شده پرمی ز پر تو، جنت  
بدین پیاله نمودیم دفع رنج خار

مراد عمر چو بستی، گره برشته زلف  
دل که مخزن سر تو شد گرفته چومار

بسی گلنده سواران شیر کیر دلیر  
به دشت عشق پیک تیر غزه آن بیار

ادامه دارد

## غزل

مقیم کوی تو گشتیم و فارغ از اغیار  
چو جام دل شده پر می ز پرتو حُسن  
مراد عمر چو بستی ، گره به رشته زلف  
بسی فکنده سواران شیر گیر دلیر

بلای عشق تو شد مونس دل غم خوار  
بدین پیاله نمودیم دفع رنج خمار  
دل که مخزن سر تو شد گرفته چو مار  
به دشت عشق پیک تیر غمزه آن بیمار

ادامه دارد

(وحد)

دیگرم دیوانگی هم خانه شد      هم نشین مست من دیوانه شد  
بند عقل و هوشم از پا برگرفت      در پی مستی روان مسانه شد  
خلوتی با من میان اینجمن      از فسون بنمود و خود افسانه شد  
چهره تابک شود آن رشک سمن      ز اشک خونین دامنم گلخانه شد  
تابه غواصی به بحر دل شدم      کوه عشق مراد دانه شد  
آبروی نسترن بر خاک ریخت      کرد لعلش زاله تا مرجانه شد  
شمع جان از شعله رخ بر فروخت      مرغ دل در آتشش پروانه شد  
خویش کر پیوند مهر از من برید      باک بود، کاشنا، یگانه شد  
طره پهنج و تابش دام دل      مرغ دل را خال رویش دانه شد  
نعره زن قمری ز جهرش پیش گل      این فغان تنهانه از خانه شد



## «وجد»

هم نشین مست من دیوانه شد	دیگرم دیوانگی هم خانه شد
در پی مستی روان مستانه شد	بند عقل و هوشم از پا برگرفت
از فسون بنمود و خود افسانه شد	خلوتی با من میان انجمن
ز اشک خونین دامنم گلخانه شد	چهره تا بگشود آن رشگ سمن
گوهر عشقش مرا دُر دانه شد	تا به غواصی به بحر دل شدم
گرد لعلش ژاله تا مرجانه شد	آبروی نسترن بر خاک ریخت
مرغ دل در آتشش پروانه شد	شمع جان از شعله رُخ بر فروخت
باک نبود ، کاشنا ، بیگانه شد	خویش گر پیوند مهر از من برید
مرغ دل را خال رویش دانه شد	طره پر پیچ و تابش دام دل
این فغان تنهانه از حنانه شد	نعره زن قمری ز هجرش پیش گل

گاه مستم می کشد بازار و کوی

گاهی اندر محظّم زندانه شد

خانه هستی مآتاشد خراب

کنج و وصلش در دل ویرانه شد

در دلستان میانی کنج وصل

چون «اویس» ار، مستیت ویرانه شد

گاهی اندر محفلم رندانه شد

گنج وصلش در دل ویرانه شد

چون «اویس» ارهستیت ویرانه شد

گاه مستم می کشد بازار و کوی

خانه هستی ما تا شد خراب

در دل مستان یابی گنج وصل

## تسلیه

ای بی خبر آخر چه تمرزین همه حامی      عمری همه مشغول فزیرب دوسه عامی  
بربام هوی غافل و سرگرم هوس چند      هشدار اجلی را و بسین بر لب بامی  
ای دام خلایق شده هر لحظه به رنگی      ای کاش بیدری که خود افتاده به دامی  
که صوفی و که زاهد و که شیخ نیایی      شرمست ز خدا باد که ننگ دود دامی  
آن کو هر جان را که عوض بیج نیایی      شد در طلب در هم و دینار، تامی  
بر خیزد می عزم سرگویی و فاکن      مسانه بزین دره معشوق دو گامی  
تابی سرو پا دره جانانه نکردی      سرکی رسدت بر قدم یار کرامی

مسانه گذشتیم از این عالم خانی

## تنبيه

ای بی خبر آخر چه ثمر زین همه خامی  
بر بام هوی غافلی و سرگرم هوس چند  
ای دام خلاق شده هر لحظه به رنگی  
که صوفی و گه زاهد و گه شیخ نمایی  
آن گوهر جان را که عوض هیچ نیابی  
برخیزد می عزم سر کوی وفا کن  
تا بی سر و پا در ره جانانه نگردي  
عمری همه مشغول فریب دو سه عامی  
هشدار اجلی را و ببین بر لب بامی  
ای کاش بدیدی که خود افتاده به دامی  
شرمت ز خدا باد که ننگ دد و دامی  
شد در طلب درهم و دینار ، تمامی  
مستانه بزن در ره معشوق دو گامی  
سر کی رسد بر قدم یار گرامی

مستانه گذشتیم از این عالم خاکی

## غزل

دارم ز تو امید دلم شاد نمایی      مرغ دل غم دیده ام آزاد نمایی  
از مکتب کیتی چو بود عشق تو حاصل      خواهم که در این مکتبم، استاد نمایی  
آینه از آن بدیه فرستم به تو ای ماه      تا خویش بینی و مرا یاد نمایی  
هر کو طلبد یار شود فارغ از اغیار      مان عاشق صادق ز که فریاد نمایی  
مانیز به عشق تو پریش چو اسیریم      دیگر چه از این خوشترم اریاد نمایی

## غزل

دارم ز تو امید دلم شاد نمایی  
از مکتب گیتی چو بود عشق تو حاصل  
آئینه از آن هدیه فرستم به تو ای ماه  
هر کو طلبد یار شود فارغ از اغیار  
مرغ دل غم دیده ام آزاد نمایی  
خواهم که در این مکتبم ، استاد نمایی  
تا خویش ببینی و مرا یاد نمایی  
هان عاشق صادق ز که فریاد نمایی  
دیگر چه از این خوشترم آر یاد نمایی  
ما نیز به عشق تو پریش چو اسیریم

## غزل

بچه مخلوق کرده ای مالوف

گفت داود کاین خلایق را

داستم دوست تا شوم معروف

گفت بودم چونج پوشیده

جلوه من بخلق شد مکشوف

آفریدم مر این خلایق را



## غزل

گفت داود کاین خلایق را  
بچه مخلوق کرده‌ای مألوف  
گفت بودم چو گنج پوشیده  
داشتم دوست تا شوم معروف  
آفریدم مـر این خلایق را  
جلوه من بخلق شد مکشوف

## تضمین از غزل مولوی

[به صورت نمس]

رغم به کوی دلبر، مست از می و چخانه  
رسم ز قید هستی در عشق آن یگانه

بودم چو مست دلبر ناکه در آن میانه  
دیدم بخار خود را می گشت کرد خانه

در دست او ربابی می زد یکی ترانه

مستان صاف بیخس و ارستهج و از شش  
جان را نمود مفروش تا آن حال موش

ز آن سجه کمان کش بر چنگ زلف سرکش  
باز خمه ای چو آتش میزد ترانه ای خوش

مست و خراب و دلکش از باد بهانه

می خوارگان باقی افتادشان و ثانی  
بستان سرای طاقی کردند اتفاتی

نخم جوش، خوش فداتی چکنی مغ از زقانی  
در پرده عراقی می زد به نام ساقی

متصو و باد به بودش ساقی بدش بهانه

## تضمین از غزل مولوی

[به صورت مخمس]

رفتم به کوی دلبر، مست از می و چغانه      رستم ز قید هستی در عشق آن یگانه

بودم چو مست دلبر ناگه در آن میانه      دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه

در دست او ربابی می زد یکی ترانه

مستان صاف بیغش وارسته پنج واز شش      جان را نمود مفرش تا آن جمال مهوش

ز آن پنجه کمان کش برچنگ زلف سرکش      با زخمه ای چو آتش میزد ترانه ای خوش

مست و خراب و دلکش از باده شبانه

می خوارگان باقی افتادشان و ثاقی      بستان سرای طاقی کردند اتفاقی

خُم جوش، خوش فداقی چنگی مغ از زقاقی      در پرده عراقی می زد به نام ساقی

مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه

برخاست بامی و بویی، هر یک فاده سوئی  
آمد چو قند جویی، شد میرشان ز کوئی

خدا ز رخس توئی، خود ز کسش چه کوئی  
ساقی ما سوئی، در دست او سوئی

از گوشه ای در آمد نهاد در میانه

افسانه ای مفصل در چهره کرده مجل  
زان طره مسلسل صد عقده بین ملل

مشتش دو جام مشعل بگرفته اوج و اسفل  
پر کرد جام اول زان باده مشعل

از آب بیج دیدی کاتش زند بانه

پیمود لامکان را ز د نغمه مرغ جان را  
بخواست گل رخان را هم ساغری جنان را

یک قطره خالیکان را دیدی ز جملگان را  
بر کف نهاد آن را، از بهر عاشقان را

آن که بگرد سجده، بوسید و آستانه

بر زد صلا که احوی بر خیز خسته تا کی  
یاد تو بودم از دی بین بخشش طی طی

لاجرعه کش پیایی بانغمه دف و نی  
بسته بخار از وی اندر کشیده آن می

برخاست های و هوایی، هر یک فتاده سوئی آمد چو فتنه جوئی، شد میرشان ز کوئی

خلد از رخس تسوئی، خود نرگش چه گوئی ساقی ماهروئی، در دست او سبوئی

از گوشه‌ای در آمد بنهاد در میانه

افسانه ای مفصل در چهره کرده مجمل زان طره مسلسل صد عقده بین مدلل

مشتش دو جام مشعل بگرفته اوج و اسفل پر کرد جام اول زان باده مشعل

از آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه

پیمود لامکان را زد نغمه مرغ جان را بنواخت گل رخان را هم ساغری جنان را

یک قطره خاکیان را دُردی ز جملگان را بر کف نهاد آن را، از بهر عاشقان را

آن گه بکرد سجده، بوسید و آستانه

بر زد صلا که الحیّ برخیز خفته تا کی یاد تو بودم از دی هین بخشش طی طی

لا جرعه کش پیایی با نغمه دف و نی بسته نگار از وی اندر کشیده آن می

شد شعله‌ها از آن می‌برو و سر روانه

آینه شد مدد آن شمس بی‌مدد را  
رومی حال و خدرا خوبی «اویس» احد را

هم شعله زد حد را ز اسپند خال رورا  
می دید حسن خود را می دید چشم بد را

نی بودونی بیاید چون من در این زمانه

آشفته شد روانم تا ریخت در دهنم  
صد شمد را یگانم زان لعل دلتانم

می‌گفت هر زمانم در کوش دل نمانم  
شمس اسحق جهانم معشوق عاشقانم

هر دو بودیم چشم جان و روان، روانه

شد شعله ها از آن می بر رو و سر روانه

آئینه شد مدد را آن شمس بی مدد را رومی جمال و خد را خوبی «اویس» احد را

هم شعله زد حسد را ز اسپند خال رد را می دید حسن خود را می دید چشم بد را

نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

آشفته شد روانم تا ریخت در دهانم صد شهد رایگانم زان لعل دلستانم

می گفت هر زمانم در گوش دل نهانم شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم

هر دو بود به پیشم جان و روان، روانه

شردل است سلسله بند تو امیر	ای شمع خلوت سحر، ای شاهد شهر
هجرت فکنده بردل پروانگان شیر	ای روشنی ز محفل عشاق تا شدی
نشیده از هزار و هزار بود نصیر	نادیده گل، رخ تو، بدریده سیرین
شمسی به چهره، چشم زیده رخت ضحیر	سروی باعبدال و چو کبکی تو در خرام
معشوق با گلان معاشق و عشاق در سعیر	محبوب طرف باغ و حیابان در التهاب
هستی به پیش، همش نبود قدر یک شعر	مرغی که آشیانه بدان آستان گرفت
سکین تر است بار نعمت بردل حقیر	تا پرنیان حسن فکندی به دوش عشق
در راه شام زلف تو کم کرده ام مسیر	بر عزم طوف کعبه صبح رخت شدم
خون دلم به صفحه رخ کرده ای دبیر	حکمت روان به کشور جان کشته زانکه تو
برهان ز قف بادیه مجرم ای نصیر	از شربت وصال چشمانم پیاله ای
هوشیار باش سوی سلیمان زنی سفیر	ای مرغ نطق جان خبر وصل یارده
تا گلبن خیال تو اش رسته در ضمیر	بوی گل آید از سخن دلکش «اویس»



ای شمع خلوت سحر ، ای شاهد شهپر  
ای روشنی ز محفل عشاق تا شدی  
نادیده گل ، رخ تو ، بدریده پیره  
سروی باعتدال و چو کبکی تو در خرام  
محبوب طرف باغ و حبیبان در التهاب  
مرغی که آشیانه بدان آستان گرفت  
تا پرنیان حُسن فکندی به دوش عشق  
بر عزم طوف کعبه صبح رخت شدم  
حکمت روان به کشورجان گشته زانکه تو  
از شربت وصال چشمانم پیاله ای  
ای مرغ نطق جان خبر وصل یار ده  
بوی گل آید از سخن دلکش «اویس»

شهر دل است سلسله بند تو امیر  
هجرت فکنده بر دل پروانگان شیر  
نشنیده از هزار و هزار بود نفیر  
شمسی به چهره ، چشم زیده رخت ضریر  
معشوق با گلان معاشق و عشاق در سعیر  
هستی به پیش همتش نبود قدر یک شعیر  
سنگین تر است بار غمت بر دل حقیر  
در راه شام زلف تو گم کرده ام مسیر  
خون دلم به صفحه رخ کرده ای دبیر  
برهان ز تف بادیه هجرم ای نصیر  
هوشیار باش سوی سلیمان زنی سفیر  
تا گلبن خیال تو اش رسته در ضمیر

ای جمع پریشانان کیسوی پریشانیت  
وی ہجو سر زلفت، ماخانہ بہ دو شانیت  
پایان شب زلفت شد صبح کریبانیت  
صد قافلہ دل، بیدل مجنون بہ بیابانیت  
ای سحر مبین بیدار در کس قنات  
ہم موی تو لیل القدر در صبح کریبانیت

ہر یک تراز دیگر شوریدہ و حیرانیت

ای جمع پریشانان گیسوی پریشانان  
وی همچو سر زلفت، ما خانه به دوشانت  
پایان شب زلفت شد صبح گریبانت  
صد قافله دل ، بیدل مجنون به بیابانت  
ای سحر مبین بیدار در نرگس فتانت  
هم موی تو لیل القدر در صبح گریبانت

هر یک بتر از دیگر شوریده و حیرانت

و یا که آینه حسن آن نگار شده	مه دو هفته مگر یک دل زیار شده
کمی به جلوه و حشمت پوشه یار شده	حریر ابر زمانی به رخ کشد از ناز
دلی که در خم آن زلف تبار شده	به ناز و دلبری ای مه کجا توانی برد
کجا به دام شود مرغ خاک شکار شده	مرا کرشمه خنجر ز راه نتوان برد
خدنک غمزه کشی بر اسیر زار شده	تو ای دلاور ترک گشاده بازو چند
که صبر رفته ز دل از کفم قرار شده	بخش بردل مجروحم ای پری پیکر
کلم ز گلشن رویت بیدیه خار شده	مراد ماغم عشق چون تو دلداریست
چو کشتگان جمال تویی شمار شده	تو بر خیال جفا پیدار باش و مپرس
که شاهی گل و ایام نوبهار شده	یکی دو جام می ناب ساقیابد هم
مراد و مقصدش آغوش آن کنار شده	رسید مشک کند توبه جان او پس

مه دو هفته مگر پیک دل زیار شده  
حریر ابر زمانی به رُخ کشد از ناز  
به ناز و دلبری ای مه کجا توانی برد  
مرا کرشمه خوبان ز راه نتوان برد  
تو ای دلاور ترک گشاده بازو چند  
ببخش بر دل مجروحم ای پری پیکر  
مراد ما غم عشق چون تو دلدار هست  
تو بر خیال جفا پایدار باش و مپرس  
یکی دو جام می ناب ساقیا بدهم  
رسید مشک کمند تو به جان او پس

و یا که آینه حُسن آن نگار شده  
گهی به جلوه وحشمت چو شهریار شده  
دلی که در خم آن زلف تابدار شده  
کجا به دام شود مرغک شکار شده  
خدنگ غمزه کشی بر اسیر زار شده  
که صبر رفته ز دل از کفم قرار شده  
گلم ز گلشن رویت بدیده خار شده  
چو کشتگان جمال تو بی شمار شده  
که شاهی گل و ایام نوبهار شده  
مراد و مقصدش آغوش آن کنار شده

## دویتی

کفتم به دل ز دیدن رویش حذر کند  
گفتا خود او بجانب ماگی گذر کند  
آمد به لطف دوش به بالینم آن پری  
جان می کند طلب بجانم اریک نظر کند

## دویتی

پیروزی حق نوید ما خواهد بود  
مهمان خدا شهید ما خواهد بود  
روزی که زمین ز کافران پاک شود  
آن روز عزیز عید ما خواهد بود

## دویتی

هر که او چهل حدیث حفظ کند  
مژده فرمود آن رسول امین  
حق بر انگیزدش. ششرفقیه  
ار شود معتقد حق یقین

### دوبیتی

گفتم به دل زدیدن رویش حذر کند      گفتا خود او بجانب ما کی گذر کند  
آمد به لطف دوش به بالینم آن پری      جان می کند طلب بجانبم ار یک نظر کند

### دوبیتی

پیروزی حق نوید ما خواهد بود      مهمان خدا شهید ما خواهد بود  
روزی که زمین ز کافران پاک شود      آن روز عزیز عید ما خواهد بود

### دوبیتی

هر که او چهل حدیث حفظ کند      مژده فرمود آن رسول امین  
حق برانگیزدش بحشر فقیه      ار شود معتقد بحق یقین

## دویتی

درودین حق تفکر کن      کز تفکر ز شک رسی به یقین

زانکه یکساعت تفکر علم      بهتر است از عبادت سنین

## دویتی

مرد بهر مند را نفس بهر مزد بس      هان خواهد فروخت خویش بهای مگس

کوهر شوار بین نصیب خواص عشق      نصیب ساعل نشین نیست بجز خار و خس

## تکیتی

کنند زلف تو دام است مرغ دل هارا      به غزم صید فلندی کند کیورا



### دوبیتی

در ره دین حق تفکر کن      کز تفکر ز شک رسی به یقین

زانکه یکساعت تفکر علم      بهتر است از عبادت سنین

### دوبیتی

مرد هنرمند را نفس هنر مزد بس      هما نخواهد فروخت خویش بهای مگس

گوهر شهوار بین نصیب غواص عشق      نصیب ساحل نشین نیست بجز خار و خس

### تک بیتی

کمند زلف تو دام است مرغ دل ها را      به عزم صید فکندی کمند گیسو را

## در ذیل وصیت نامه شهید داود یعتوبی فر<sup>۱</sup>

این دغلبازان دنیا دوست را از من بگوی  
یکدمی بر خاک این پاکان به عبرت بنگرند  
جسمشان در خاک و جان در بزم حق مست حضور  
نی شبانی حاصلان مست دوسه گاو و خزند  
روشن از نور حقیقت شد چون آن داود پاک  
در حقیقت این سناک افتادگان دانشورند  
سرور و سالاری ایشان به بینی روز حشر  
چشم دل بکشاکه اکنون نیز سالار و سرزند

---

<sup>۱</sup> داود یعتوبی فر فرزند محمود

ولادت: ۲۹ شهریور ۱۳۴۵

شهادت: ۱۳ آبان ۱۳۶۲

محل شهادت: خاک عراق علیات والفجر ۴

مرقد: گلزار شهدای قم - تفرش

## در ذیل وصیت نامه شهید داود یعقوبی فر<sup>۲</sup>

یکدمی بر خاک این پاکان به عبرت بنگرند  
نی شما بی حاصلان مست دو سه گاو و خرنند  
در حقیقت این بخاک افتادگان دانشورند  
چشم دل بگشا که اکنون نیز سالار و سرند

این دغلبازان دنیا دوست را از من بگوی  
جسمشان در خاک و جان در بزم حق مست حضور  
روشن از نور حقیقت شد چون آن داود پاک  
سرور و سالاری ایشان به بینی روز حشر

---

<sup>۲</sup>. داود یعقوبی فر فرزند محمود

ولادت: ۲۹ شهریور ۱۳۴۵

شهادت: ۱۳ آبان ۱۳۶۲

محل شهادت: خاک عراق عملیات والفجر ۴

مرقد: گلزار شهدای قم - تفرش